

خشم آتش

از نقطه‌لورفتن شکلات تادم ماشین، کسل کننده‌ترین اطلاعات رو راجع به زمان تجزیه همه چیز، از پلاستیک و شیشه تا مدفوع مورچه شنیدم. حتی پدرم هم با اون‌ها همراه شده بود. اگر پای کوه، من رو معرفی نکرده بود، شاید آشنایی مون رو هم تکذیب می کرد. گفتم: «هی، خونسرد باشید. یه کاغذ شکلات بود و خودم هم از روی زمین برش داشتم. اما از دید اون‌ها قتل کرده بودم و عذرخواهی مرده رو زنده نمی کرد.»

محیطبان چاق همان‌طور که از پنجره رفت و آمد پرشتاب خودروهای امدادی را دید می‌زد، گفت: «تو چال چه ربطی به جنگل بلوط داره؟»

پسر گفت: «همه چی به همه چی، غیرمستقیم ربط داره. خودتون گفتید از اول بگو.»

– خیلی پررویی بچه! تو اون دبیرستان چی یاد شما می‌دن؟ پسر که از فکر تعریف ماجرا برای محیطبانان هیجان‌زده شده بود، در ادامه گفت: «سری بعد تو چال هم رفتیم. این بار از ولنجک رفتیم ایستگاه هفت و بعدشم قله. وقتی بین ایستگاه پنج و هفت برای استراحت وایسادیم، پدرم مثل بقیه، از کوله میوه درآورد و شروع کرد به پوست کندن و خوردن سیب و خیار. عجیب نیست میوه‌هایی که تو خونه اصلاً رغبتی به خوردنشون نداریم، تو کوه این قدر خوش‌مزه‌اند؟»

محیطبان لاغر گفت: «عجیب شماهایی که می‌آیید اینجا کوه‌نوردی و آخرشم جنگل رو آتیش می‌زنید.»

پسر ادامه داد: «میوه خوردن که تموم شد، پوست میوه‌ها رو که زمخت و بی‌سلیقه گرفته شده بودند، برداشتم. بلند شدم و جوری که همه ببینید، ریختم زمین و بلند گفتم: بابا! می‌دونی پوست میوه بین دو تا پنج هفته روی خاک تجزیه می‌شه و برای خاک و اکوسیستم هم خیلی مفیده؟ ... بابام، حرکت من رو به کیف کمربندش هم نگرفت و بند کوله‌اش رو سفت کرد.»

آقای ساریخانی که دفعه پیش برای من فقط یکی از پیرمردهای گروه بود و حالا می‌دونستم باتجربه‌ترین فرد و راهبر معنوی گروه، تنها رو به صخره چایی می‌خورد. گفت: اینجا یه مسیر پرفرت و آمده و آدم‌های زیادی پنجشنبه و جمعه میان اینجا تا از کوه و طبیعت لذت بیرن. شما حق نداری زیبایی بصری این محیط رو به هم بزنی. الان می‌تونی زحمت بکشی و پوست میوه‌ها رو چندمتر اون‌ورتر از مسیر اصلی ببری، تا هم به قول خودت اکوسیستم خراب نشه، هم بقیه سه‌هزار متر نیان بالا برای دیدن زیادهای شما. غرورم می‌گفت: خم نشو، راهت رو بکش برو. ولی پیرمرد با اون قد بلند و سیل بی‌نقص جذبه‌ای داشت که مجبورم کرد غرورم رو سایلنت کنم ...

در چند کیلومتری اداره محیطبانی، جنگل بلوط در حال سوختن بود و باد گرم تابستان، ناجوانمردانه به پیشرفت آن کمک می‌کرد.

دو مأمور محلی محیط زیست، با لباس‌های فرم خاکی که بوی دود می‌داد، مستأصل و عصبانی بالای سر پسر نوجوان ایستادند. اتاق اداری کوچک با دیوار رنگ‌پریده، کم‌د و میز فلزی ارزان، به زور هر سه نفر را در خود جا داده بود. پسر از سر بی‌حوصلگی گفت: «من می‌خوام با وکیل صحبت کنم.»

محیطبانی که چاق بود و لباسش را به زور کمر بند داخل شلوار جا داده بود، گفت: «مگه تو وکیل داری؟»

– نه. اصلاً می‌خوام حقوق خودم رو بدونم. نگهبان لاغر که تا آن لحظه آرام بود گفت: «به جنگل بلوط رو آتیش زدی. چرا درست جواب نمی‌دی؟ آتیش از کجا شروع شد؟»

پسر چشمانش را تنگ کرد و با نگاه به نقطه‌ای فرضی در روبه‌رو، به شروع ماجرا فکر کرد و گفت: «از کجا شروع شد؟ از یه پوست شکلات، باورتون می‌شه؟ می‌خواین از اول بگم؟» محیطبان لاغر نفس عمیقی کشید که با سرفه نیمه‌کاره ماند و گفت: «آره باورم می‌شه. از تو همه چی بر می‌یاد!»

پسر گفت: «همه چیز از یه روز سخت و عالی توی کوه شروع شد. با پدرم و گروه کوه‌نوردیشون به تو چال رفتیم. اولین تجربه کوه‌نوردی واقعیم بود. تک‌تک اعضای گروه می‌خواستند نشون بدن خیلی حرفه‌ای‌اند و مثل یک معلم واقعی، متواضع‌اند. کم‌کم داشت نقش بازی کردنشون باورم می‌شد که اون اشتباه مرگبارم رو مرتکب شدم. خسته، له و پُر عرق بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست جلوی پیرترین تیم ورزشی تاریخ جهان کم بیارم و فقط چون می‌کندم خودم رو عادی جلوه بدم ...

کاش دستم می‌شکست و تو جیب کاپشن نمی‌رفت. به خاطر سرما دستم رفت تو جیبم و اتفاقی خورد به یه شکلات سفت که نمی‌دونم از کی اونجا مونده بود ... طوری که از گروه عقب نیفتم، حین حرکت، زورورق شکلات رو که مقاومت جانانه‌ای هم می‌کرد، باز کردم و سعی کردم شکلات رو با گرمای دهن و بازی زبونم آب کنم ... بعداً هیچ کس حرفم رو باور نکرد. به خدا قسم ناخواسته بود، اصلاً شبیه یه انتخاب بین دو گزینه نبود. کاغذ شکلات از دستم رها شد و نسیم ملایم و مرموز که منتظر این لحظه بود، کاغذ رو گرفت و از نظر همه افراد گروه گذروند ... گروه ایستاد. ترمز اضطراری قطارشون رو کشیده بودم و حالا وقت جریمه بود.

دفعه بعد رفتیم دنا، قلّه بیژن. راستی می‌دونید ما کوهی به نام دنا نداریم؟ دنا به منطقه است که چند تا کوه بلند ...»

محیطبان لاغر حرف پسر رو قطع کرد و گفت: «ما بهتر از تو می‌دونیم.»
پسر گفت: «یه روز کامل راه رفتیم تا رسیدیم پای قلّه. روز دوم قلّه رو دور زدیم و برگشتیم. روز سوم موقع نهار کنسرو خوردیم. من تن ماهی خوردم که اصلاً بهم نچسبید و زهر مارم شد. چون لیمو نداشتیم. من تن ماهی رو فقط با لیموی تازه و فلفل می‌خورم و تیکه‌های سیاهش رو هم لب نمی‌زنم. ته تن ماهی رو از قصد گذاشتم رو تخته سنگی بزرگ و تخت.»

وسایلمون رو که جمع کردیم برای حرکت، ساریخانی گفت: «پسر جان ظرف تن ماهیت رو جا گذاشتی.» گفتیم: «آی ام ساری!» ظرف تنی که من خریدم ویژه است و بعد تنها ۵۰ سال تجزیه می‌شه و به طبیعت برمی‌گرده.

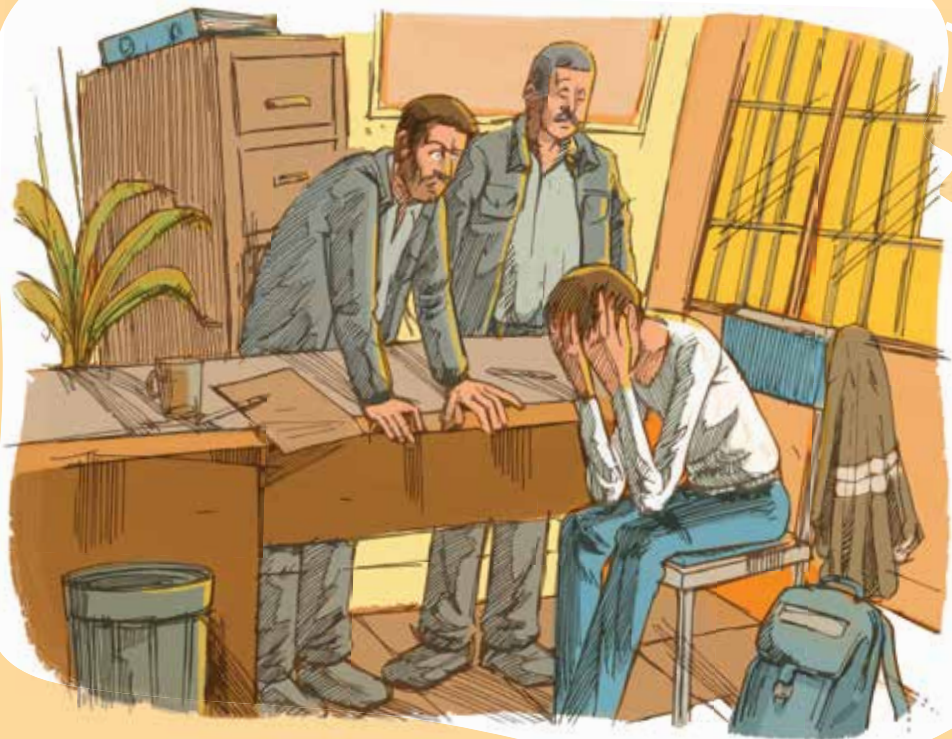
ضمناً به جز ما کسی حال‌احالها نمی‌یاد اینجا تا از زیبایی بصری استفاده کنه. پیرمرد فکر اینجاش رو نکرده بود. سعی می‌کرد خونسرد باشه و گفت: «بسر ... (می‌خواستیم بگم: من خیلی خوش‌حالم که پسر تو نیستم. اشکال هم نداره. زود قضاوت کردی. الانم با یه معذرت‌خواهی می‌تونی دلم رو به دست بیاری! ... اما آقای ساریخانی گفت: یه گرگ گرسنه ممکنه به هوای بوی تن بیاد و صورتش رو بزنه به ظرف و لبه تیزش باعث زخمی‌شدن پوزهاش بشه. گرگ‌ها آنتی‌بیوتیک ندارن و عفونت همون زخم می‌تونه باعث مرگشون بشه. کم داشت از ساریخانی خوشم می‌اومد. عجب فانتزی‌ای! آنتی‌بیوتیک گرگ‌ها. داشتیم به یه رویاه اغواگر توی لباس پرستاری فکر می‌کردم که دیدم فضا جدیه و ساریخانی هت‌تریک کرده.»

محیطبان‌ها به هم نگاه کردند و با حرکت صورت به هم گفتند: «این دیبونه چی می‌گه؟»

بعد لاغره پرسید: «می‌گی چرا جنگل رو آتیش زدی یا نه بچه جون؟»

– باشه، خیلی خب. دیروز اومدیم خرم‌آباد برای صعود کوه هشتاد پهلو.

چاقه گفت: «شازده بالاخره رسیدن اینجا.»





... با یه گروه از همشهری‌ها تون هم مسیر شدیم و رفتیم سمت قله. هزار متری قله نزدیک می‌شکاف گفتند بایستید. پرسیدم: چرا؟ گفتند: چند نفر هنوز نرسیدن. ما با هم اومدیم کوه و قله رو هم با هم می‌زنیم... لوس بازی این کوه‌نوردها تمومی نداره. ۱۰ دقیقه وایسادیم تا برسند ... وسط تابستون هوا یهو سرد شد و باد قطره‌های کم‌تعداد بارون رو می‌کوبید تو صورتمون. لباس‌هامون برای این هوا کم بود ...

چند تا بوته خشک‌شده دیدم و یه ایده بکر به ذهنم رسید. گفتم اگه کبریت داشتیم می‌تونستیم یه آتیش مشت‌ی درست کنیم و حسابی گرم بشیم ... عجیب بود تو کوله‌های بزرگشون کبریت نداشتند. من مته یه بازیگر حرفه‌ای گفتم: صبر کنید، عجب شانس‌ی دارید! انگار یه فندق ته کوله‌ام دارم ... بابام گفت: یادت باشه، بعداً توضیح خوبی برای این فندق بدی. گفتم: بابا الان باید رو این تمرکز کنیم که یخ نزنیم و خوابمون نبره ...

آتیش سریع گر گرفت و باد سرما و گرما را به طرز مطلوبی با هم فانی می‌کرد. یهو شیخ یه نفر از جامونده‌ها رو دیدیم که با سرعت عجیبی بالا می‌آمد. پیرمرد خودش بود. باید می‌دیدید با اون سن چه سرعتی داشت. رسید به ما. گفتم: ماشالله ساریخانی، بیا بیا دم آتیش گرم شو یه کم. لابه‌لای نفس نفس زدن گفت: چه غلطی داری می‌کنی؟! چرا اینجا آتیش روشن کردی؟! گفتم: اولاً سردم بود، ثانیاً بوته خشک خشک بود به خدا. به بقیه نگاه کردم تا تأییدم کنند. دیدم خودم نزدیک‌ترین آدم به آتیشم و بقیه ریز کشیدن عقب ...

ساریخانی گفت: «من به خشک و ترش کار ندارم، اینجا رو نگاه کن». رفت کنار آتیش یه بوته بزرگ رو که هنوز آتش نگرفته بود و دود سفید از کنارش بلند شده بود، با کفش‌های بزرگ و محکمش کنار زد. گفت: ببین! ... گفتم: چی رو بینم؟ ... یقه‌ام رو گرفت و کشید پایین. مورچه‌ها و چند تا حشره دیگه و یه کفش‌دوزک مامانی داشتند فرار می‌کردند. گفتم: آها، اینا اسباب‌کشی‌شون تصادفاً افتاده به چارشنبه‌سوری. زیاد نگران نباش. بعدشم ما چار تا آدم داشتیم یخ می‌زدیم از سرما، شما نگران سوسک و عنکبوتی؟! ...

چو بدی علیه من بود. بقیه هم از راه نرسیده، طرفدار او شدند. فکر کنم همون بوته‌ای که ساریخانی زد کنار، آتیش گرفت و با اولین باد از وسط تنگه افتاد پایین؛ جایی که ما نمی‌دیدیم. بعداً از شما شنیدم مرتفع‌ترین جنگل بلوط کشور بوده ... من از کار خودم خیلی پشیمانم. حالش چطور است؟ اون‌جوری که اون رفت تو دل آتیش برای کمک، بعیده است زنده باشد!



بیشتر بخوانیم

ما با تو سربلندیم

گردآوری: بابک نیک طلب، حامد محقق
سال چاپ: ۱۳۹۹
ناشر: به نشر

این کتاب حاوی ۱۸ شعر از شاعران متفاوت درباره قاسم سلیمانی است. در شعر اول، شاعر معتقد است که بعضی خبرها سرخ هستند - مانند خبرهایی که از عاشورا می‌آیند - و بعضی خبرها مانند شعله به تمام دنیا آتش می‌زنند! در شعر دیگری، شاعر، قاسم سلیمانی را چشمه‌ای در کویر آدم‌ها می‌داند. تو ما را بی‌سپر نگذار، سردار بدون بال و پر نگذار، سردار از آن حال و هوای آسمانی زمین را بی‌خبر نگذار، سردار

